

---

# شب‌های روشن

---

یک داستان عاشقانه  
از خاطرات یک رؤیاپرداز

فیودور داستایفسکی

مترجم  
سروش حبیبی



نسترمای

تهران

۱۳۹۸

## سخن مترجم

شب‌های روشن، عنوان این گوهر شب‌چراغی که داستایفسکی در دست ما نهاده، در دنیای صورت پدیده‌ای است فیزیکی، که تایلستان در نواحی شمالی کره‌ی خاک پیش می‌آید و علت آن زیادی عرض جغرافیایی این مرزهاست و باعث می‌شود که شب تا صبح هوا مثل آغاز غروب روشن بماند. این پدیده را در بعضی زبان‌های اروپایی «شب سفید» می‌خوانند و منظور از آن، به تعبیری دیگر - البته در این زبان‌ها - شب بی‌خوابی هم هست و این هر دو تعبیر در این داستان مصداق دارد. شاید به همین دلیل باشد که بعضی این داستان را «شب‌های سفید» ترجمه کرده‌اند.

اما از این که بگذریم، شب‌های روشن دو فریاد اشتیاق است که طی چند شب در هم بافته شده است. پژواک ناله‌ی دو جان

مهرجوست که در کنار هم روی نیمکتی به ناله در آمده‌اند و راهی به سوی هم می‌جویند و در گشوده‌ی بهشت خدا را به خود نزدیک‌تر می‌یابند.

داستان شرح اشتیاق جوانی رؤیاپرور است که تنهاست و تشنه‌ی همنفسی با دمسازی. بی‌نوا چنان سرگشته است و با حرمان دست‌به‌گریبان، که در دیوارها و در و پنجره‌ی خانه‌های شهر دوست می‌جوید و با آن‌ها راز دل می‌گوید. او در پترزبورگ به دنبال گمشده‌ای که با او هم‌زبانی کند به هر سو می‌پوید تا عاقبت در کنار آبراه با دختری گریان، که او نیز عاشقی شیدا و تنهاست، آشنا می‌شود و خیال می‌کند که:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

اما عاقبت می‌بیند دریغ، ستاره‌ی بختش به قول حافظ «خوش درخشیده ولی دولت مستعجل» بوده است.

شب‌های روشن خون دل شاعر است که به یاقوتی درخشان مبدل شده است. دانه‌ی غباری است که در جگر صدفی خلیده و آن را آزرده است، به طوری که صدف از خون جگر خود لعابی دور آن می‌تند و آن را به مرواریدی آبدار مبدل می‌کند؛ افسوس مرواریدی سیاه! داستایفسکی با عرضه‌ی این مروارید به ما، چه بسا با ما درد دل گفته است.

این اثر کوچک نیز مانند بسیاری از کارهای بزرگ او از زندگی راستین او مایه می‌گیرد و سوز جان و جلوه‌ای از درهای او است.

## شب اول

شب کم نظیری بود، خواننده‌ی عزیز! از آن شب‌ها که فقط در شور  
شب ممکن است. آسمان به قدری پرستاره و روشن بود که وقتی  
به آن نگاه می‌کردی بی‌اختیار می‌پرسیدی آیا ممکن است چنین  
آسمانی این همه آدم‌های بدخلق و بوالهوس زیر چادر خود داشته  
باشند؟ بله، خواننده‌ی عزیز، این هم پرسشی است که فقط در  
شب یک جوان ممکن است پدید آید. در دل‌های خیلی جوان. اما  
ای کاش خدا این پرسش را هرچه پیش‌تر در دل شما بیندازد! حرف  
آدم‌های بدخلق و بوالهوس را زدم و ناچار یادم آمد که آن روز از  
صبح رفتار خودم همه صفا و پاکدلی بود. اما از همان صبح بار غم  
عجیبی بر دلم افتاده بود، که آزارم می‌داد. ناگهان احساس کرده بودم  
که بسیار تنه‌ایم. می‌دیدم که همه مرا و می‌گذارند و از من دوری  
می‌جویند. البته هر کس حق دارد از من بپرسد که منظورم از «همه»  
کیست؟ چون هشت سال است که در پترزبورگم و نتوانسته‌ام یک  
دوست یا حتی آشنا برای خودم پیدا کنم. ولی خب، دوست و آشنا